

دیوان

محمد جمال الدین

صفحاتی

باهتمام و تصحیح ادیب نیشابوری

استاد دانشکده معقول و منقول خراسان

از نشریات

شرکت کانون کتاب

تهران - خیابان ناصر خسرو

حاجاه آفتاب تهران

سر آغاز

اکنون که دانش و فرهنگ ایران روز بروز تحت توجهات عالیه اعلیحضرت **رضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران** توسعه‌ای بسزای یافته و طرز تحصیل جوانان این کشور از لحاظ تأسیس دانشکده‌ها که بهترین روش برای آموزش بدایع علم و هنر است مهیا شده، بزرگان و دانشمندان این عصر هم هر یک نسبت بهمت خود در مقام ابراز لیاقت برآمده بنحوی شایان بهیمن عزیز خدمت کرده اند.

این ننده، چاکر آستان ادب و فرهنگ استاد دانشکده معقول و منقول خراسان محمد تقی مشهور بادیب نیشابوری نیازمند چنان دیدم که یکی از دو اوین فضل و بلغای باستانی را « که بواسطه نداشتن طریقه تعلیم و کثرت بی میلی اشخاص بمطالعه و از طرفی نبودن وسایل چاپ و نشر ازین میرفت و امروز محرک ذوق استادان دانش و سایر جویندگان فضل و ادب بشمار میرود » فراهم ساخته تا با آثار نظمی و سخن گسترانی آنها جوانان آشنا شده حسی بررسی در تفکراتشان ایجاد و در طریق بیدایش، معلومات ادبی **عجب مانند لذا**

کتاب **بیدیوان** گفته در **دازامی سخن سنج گرامی محمد بن عبدالرزاق اصفهانی** را که بخامه شریف و خط نفیس شاعر ارجمند و سخنور پایه بلند مرحوم **پیرزای سرخوش** نوشته شده و مانند هر وارید ذیقیمی است که پس از سالها نهفته شدن و گم نام بودن، باین منظور بدست آوردم.

این کتاب در عین حال که شناسائی کامل و واقعی سراینده عالیقدر را
میرسانا مشتمل بر قصایدی ممتاز و متین و حاوی اشعاری شیوا و دلنشین
و از جهت وزن و قافیه هم استاد بی نظیر زمان خود بوده که در موقع مطالعه
هر يك از منظومات آن بر خواننده مجسم و آشکار خواهد شد و امروز
بسیاری از غزل و قصاید استوار از شعرای عصر او موجود است که بهیچوجه
قابل مقایسه و برابری نیست .

چون این کتاب تا کنون بطبع نرسیده و از نسخ معتبره بود اقدام
بچاپ آنرا مفید دانستم و در بدست آوردن آن و نسخ دیگر برای مقبله
و تصبیق با مشکلات فوق العاده از هیچگونه زحمتی خود داری نکرده و بس
از تکمیل و تصحیح بدین قطع مطلوب چاپ و از سعی کارکنان شرکت
کنون کتاب در چاپ آن قدر دانی مینمایم و امیدوارم که در نظر ارباب
فضل و ادب جلوه ای نیکو بخشد .

ادیب نیشابوری



شرح حال جمال الدین اصفهانی

لقب وی جمال الدین و نامش محمد و اسم پدر او عبد الرزاق است و در کتب تذکره^۱ قام و نسب او بهمین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را بنام پدر اضافه کرده و جمال الدین عبد الرزاق گفته اند.

بعضی^۲ از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لفظ جمال الدین را لقب و عبد الرزاق را نام وی پنداشته اند و آن غلط است.

خاندان جمال الدین^۳ از طبقه فضلا و شعرا نبوده اند و چنانکه از اشعار وی و اشارات بعضی تذکره نویسان مستفاد است او یا خاندانش بشغل زرگری می پرداخته اند و او بگفته^۴ کمال الدین پسرش از دکان رخت زی مدرسه آورد.

جمال الدین از بزرگان شعرای اراک و سخن سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمده فنون نظم از غزل و مدح و حکمت و وعظ میباشد و غالباً لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین دلپسند دارد و با آنکه تمایج طبعش آب روانرا مانند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد بلاغت و صناعت سازی فکر هم عاقل نیست

۱- رجوع شود بباب الالباب جلد دوم .

۲- مانند مؤلف آتشکده که گوید . جمال الدین وهو عبد الرزاق «

۳- گوید :

شاعر زرگر منم ساعر در گر توئی کیست که بادو بروت ز مادو کشخان برد

۴- کمال الدین گوید :

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم

و با اهمیت دقائق سهولت عبارت و سادگی ترکیب ممتاز است او در هنر قصیده سبک خاص ندارد و بیشتر قصائد وی بتقلید سنائی و در طریقه ای شبیه برویه انوری یا مسعود سعد سروده شده و بیایه قصائد آنان نرسیده است و بخصوص چند قصیده که در جواب و بتقلید پاره ای از قصیده های سنائی نظم کرده با همه رنج خاطر و تعب روان چه از نظر فکر و اساس مضامین و چه از حیث اسلوب از سنائی بدور افتاده اگر چه این هر دو استاد در انتقاد زندگی مادی و دنیا پرستان هم اندیشه و هم آوازند.

و در آنقسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحظت و ظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و سراحت فکر از انوری برتر است غزل های وی در ردیف اول از غزلیات آن عصر است معانی لطیف و الفاظ نرم و دلاویز در بر دارد ولی چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزل های او بیکدستی غزل های سعدی نخواهد بود جمال الدین بر حسب معمول آن عصر در آداب عربی و با احتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در اشعار^۲ خود بدانسان آنها مینازد و تأثیر اشعار عربی و فنون دینی در فکر او محسوس و روشن است.

۱- برای توضیح این سخن رجوع شود بدین قصیده جمال الدین :

العذار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ایغافلان زین دیو مرده الفرار

که در جواب این قصیده سنائی است :

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار ایخدا خوانان قال الاعتبار الاعتبار

۲- گوید :

علوم شرعی معلوم هرکس است که من ز هیچ چیز درین نبود کم فده ز من
اگر بنظم رسد کار و شعر بپیدگفت تو خود بگوی که اینجای هیچ دم ز من
حدیث فضل رها کن که آن ننگویم که گرجه میرسد لاف نخر هم ز من

اخلاق او

جمال الدین سخن در: هد و ترك دنیا بسیار میگوید
و خلق را بنعیم اخروی میخواند و زندگانی مادی

را بس حقیر و مختصر می‌شمارد و از تبع دیوان و برابر داشتن افکارش این
نتیجه بدست میآید.

ایکن اشعار^۱ او برسد که گوینده همه عمر را بزهد نگذرانیده و
قسمت عمده زندگی را بمدح کوائی و تقاضای صلت سر برده است و در
اینجا بضرورت یکی زاینده فرض را ببد مسلم داشت یکی آنکه زندگانی
جمال الدین نحو^۲ یافته و در آخر عمر بیرو زهد گردیده و پشت یا بنعیم
دنیوی زده و در آرزوی خرمی اندی عالم فانی را بيمقدار شمرده و دست
از مدح سرائی برد تنه و نرسوزنج^۳ خود اسباب معیشت فراهم می آورده
است دیگر آنکه جمال الدین این افکار را بتصنیع در شعر خود آورده و اصلا
بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی و کثرت عیال
و بر ابعاد راه و تمام نازمیگذاشته و چون مدت عمر را در تحصیل ادب و
تکمیل فنون شاعری که در آن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده است

۱- کوه شعرای قرن (۶) زهد را هم جزو فنون شعر شمرده اند.

۲- در خطاب به خواهی گوید :

شکر خدا را که نویسی از آنگاه او شعر بدو بان جو من ز بهر دونان برد
و هم گوید :

چون منی را ز بی نغمه و خلقی جند هر زمان بر در هر دوون بقاضا دارد
و اشعریکه موضوع آن تقاضات در دیوانش بسیار است .
۳- میگوید :

بعد ایزد که واهب الرزاق است این سه انگشت میدهد نامم
مدح انگشت خویش خواهم گفت زانکه من زیر دست ایشانم
: این در صورتیست که سرادش آن باشد که این سه انگشت از راه نوشتن
مدایح ما روزی می بختد .

بنا بر این باید گفت که او در زندگی بزهد و گوشه گیری و حفظ شوافت
راغب بوده ولی برای گوشه نشینی مجال نیافته است.

اوضاع عصر^۱ در نظر وی بسیار بد است و زمان خود را بچشم رضا
و خرسندی نمی بیند و مردم را نیز از وقار کنار می بیند و با آزادی تمام
از وضع مدارس و علمای عهد انتقاد میکند و آنها را بترك ستم و دست درازی
باموال یتیمان و وجوه اوقاف میخواند و این شهامت و آزادگی از وی
بسیار پسندیده است.

۱ - حسام الدوله اردشیر بن علاء الدوله حسن
سلاطین معاصر او

از طبقه دوه ملوک آن باوند ۵۶۷ - ۶۰۲ که
ممدوح ظهیر فاریابی نیز هست و جهات الدین از اوصلتهای وافر گرفته
است و گویا برای دیدار او نمازندان هم سفر کرده و حیت سخای شاه او
را از اصفهان بدر آورده و شاه نیز او را بزرگ داشته است.

۲ - ارسلان بن طغرل ۵۵۵ - ۵۷۱ که در مدح وی چند قصیده
سروده است.

۳ - نصرة الدین جهان پهلوان محمد بن ابی بکر ۵۶۸ - ۵۸۱

۴ - طغرل بن ارسلان ۵۷۱ - ۵۹۰

و بیشتر مدح او راجع است بدو خاندان بزرگ که در سنهین
ریاست داشته اند یعنی آن خجندی که رئیس شافعیان بوده و آن

۱ - این معنی در اکثر قصید وی درج شده و در بعضی ای که
مطالعش نیست.

بنگریه این شرح و استیلائی او - این دیر و این نی او
۲ - گفته است.

عشق نهایت مرا زرد امیر سخن صورت سخایت مرا خواهد بیرون ز اصفهان

۳ - اصل آنها از شهر خجند از بلاد موورنهر می باشد.

صاعد^۱ که قضا و سروری حنفیان بمهدده آنان بوده است .

شعراء معاصر او

جمال الدین بواسطه شهرت و اهمیتی که در عصر خود بدست آورده با بسیاری از سخنگویسان مکاتبه و مشاعره داشته و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که بسخن پردازان معاصر فرستاده است از آنجمله قصیده^۲ معروفی است که پس از مهاجرات شعراء اصفهان و مجیر الدین بیلقانی بخاقانی فرستاده و آن مشهور است و نیز یکقطعه^۳ در مدح انوری و قطعه دیگر در مدح رشید الدین وطواط و ترکیب^۴ مفصل و شیوائی در مدح ظهیر الدین فاریابی که او نیز در ستایش جمال الدین ایبانی گفته در دیوان او توان یافت .

ولیکن در اشعار انوری و رشید الدین ولیر خاقانی نام وی نیست .

وفات او

بعضی وفات^۵ او را بسال ۵۸۸ میدانند و برخی در سنه ۶۰۰ فرض کرده اند و ظاهراً سخن اول بصواب نزدیکتر باشد .

پایان

۱- آل صاعد یا صاعده که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از صاعدان نیشابور منشعب شده اند و جمال الدین صاعد بن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح میگفته است .

۲- مطلعش اینست :

کست که بیغام من بشهر شروان برد يك سخن از من بدان مرد سجدان برد

۳- آغازش چنین است :

اوحده الدین توئی آنکس که ملوک از تو جز لطف حکایت نمکنند

۴- از آنجمله است :

ای کدک تقشند تو برهان نظم و سر وی طبع داگسای تو سلطان نظم و نثر

۵- راحة الصدور حاب لیدن در . . . جمال الدین باضافه لفظ (رحمة الله)

آمده و چون راحة الصدور بسال ۵۹۹ تالیف شده پس وفات جمال الدین قبل از سنه ۶۰۰ مسلم و سن ۵۸۸ در تاریخ وفات او بصواب نزدیکتر تواند بود .

دیوان

محمد جمال الدین

اصفہانی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا
چون روح بالطافت و چون عقل باصفا
از باد همچو سوزن و وز آفتاب تیغ
از شبه همچو آیند از لطف چون هوا
نازک دلی لطیف که از جنبش نسیم
روش بر از شکن شود و چشم پر قدا
خالی از نفس و رسم چو عوفی نبود بوش
فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گاهی چو سیم گاه چو سیماب گاه شب
گاهی بلور سوده و گه در پر بها
گه یار نفس ناطقه از راه تربیت
گه جان نفس نامیه در نشو و در نما
ه، مغز آفرینش و هم مایه حیات
هم دایه شجرها هم مادر گیا
گه خوار و گه عزیز گهی بست و گه بلند
گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا
از قدر همچو جان و بقوت چو آسمان
از رنگ چون زمرّد و از شکل ازدها
گردنده معنی و خروشنده خموش
مرد افکنی ضعیف و سبک قیمتی روا
از عذب و از خوشی می و شکر نمایندت
وز تلخ و شور گوهر و عنبر دهد ترا
خوشخوار تر ز نعمت و تبر بندتر از امید
سازنده تر ز دولت و روشن تر از ذکا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
وز چشم سفلیگان و رخ مفلسان جد
نقاش اگر چه نیست نگاردهمی صور
حمال نیست بار گران میکشد چرا

همخانه نزد او نرسد جز بجوش و جنگ
چشمش چو چشم مردم آزاده در فشان
که هم عنان باد صبا گشته در سفر
که در شهر زاد بزنجیر کرده پای
راز دلش ز صفحه رویش توان بدید
خواننده نی و دارد پیوسته در کنار
گاهی غریب را بنماید طریق راه
چون حکم ایزدی سبب صحت و سقم
پیوسته در رعایت او لشکر سالاد
مقصود جستجوی سکندر شرق و غرب
گاهی دهد بتیغ زبان رونق سخن
صافی دلست لیک شود چون منافقان
دودی از او بر آید و آنکه سرق شود
گاهی زند بهر نفسی چین بر روی در
فرعون گشته درده او باطل الوجود
گاهی چو جبرئیل بنحیث آمده ز ابر
کازر شده بگام وجودت معلوت
گاهی گدخته تنش از تیغ آفتاب
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان
ممنی سرق و خواجه شده ماه دن
بهر عبوه و کوه بقدر و سبیر
و ایضا آنچه فخر کند بحر زریف

بیگانه اندرو نشود جز با آشنا
زاسیب دور چرخ دلی و در آسیا
که در کاب خاک زمین گشته مبتلا
گاهی عنان او شده از دست او رها
همچون ز روی عاشق دلداده در هوا
گاهی سفینه گسه ورقی چند بینوا
گاهی صیب را بنماید دلیل را
چون دور آسمان سبب شدت و رخا
همواره در حمایت او اهل روستا
مظلوم و آرزوی شهیدانت کر بلا
گاهی زبان تیغ بدو دبا، انجلا
هرگز آنکه باشد با آتش التفت
هرگز کز آفتاب فیت رفت در حب
گاهی کنند ز دست خسی برهن قب
مانده است خضر ز شربت او دایم البق
گاهی چو مصطفی ز زهرا غمناک
معبر شده نگاه صکر هات او اب
گاهی کفایتش ز ضررت نص
و ز سر اسیب چون ندوی صدر متمد
آن آفتاب دانش و آن تابنده ک
کن سخا و اندک کرده همین سخا
دست بر چو زب زب بر زب

علمش بجز بوقت مسایل نگذشته لم
 برسایلان، سخای کنش کرده زرفشان
 لفظش بدان نسق که سحر بگذرد نسیم
 برده است آفتاب ز رأی وی ارتفاع
 احکام او دلایل احکام ایزدی
 فرمان مطلقش شده هم پهلوی قدر
 گر نیستی برای کف در فشان او
 ای دام جهل را سخن عذب تو نجات
 با چرخ همعنائی و با بخت هم رکاب
 هم از زبان کلمت تو هر مشکل است حل
 از شرم گوهر تو ستاره است ناتوان
 ای صدر صدر زاده و اینخواجه جهان
 گردون که هست بنده تو آب من بر بخت
 خونشد دلم ز بسکه ز گردون ستم کشم
 در عهد چون توئی چومنی ماده ممتحن
 از حضرت تو لاف نیارم زدن و لیک
 هر چند شاعری بدائی فتاده است
 از نظم من تقاضا هرگز نخواهد کرد
 چو بان که من بره بمعانی بکر راه
 انصاف من یده که همیخواهم از توداد
 این گفته بد بنزد تو با آنکه گفته اند
 هر دو قصیده است ولیکن مثال آنک

جودش بجز بوقت شهادت نگفته لا
 با زایران، سر بر درش گفته هر جا
 خلقش بدانصفت که بگل برزند صبا
 کرده است روزگار بصد روی التجا
 الفاظ او بقیت اعجاز مصطفی
 حکم روان او شده همراه با قضا
 دریا گهر چه دارد و خورشید کیمیا
 وی درد فقر را کف دربار تو شفا
 با عقل همنشینی و با غیب آشنا
 هم از زبان راد تو هر حاجتی روا
 از قرص آفتاب از آن شد در احتما
 ای معدن مکارم و ای مرکز وفا
 من هم ز بندگام ازو بازخر مرا
 جانم بشد ز بسکه زهر دون برم جفا
 دانم نداری از کرم خویشتر روا
 از روی شاعری نمایم بکس قفا
 من شاعرم بنام ولی نیستم گدا
 وز شعر من نشان ندهد هیچکس هجا
 هرگز نبرده است سوی آشیان قفا
 زیرا که بر سخن توئی امروز پادشا
 آن جوهر لطیف چه چیز است حینا
 هر دو ستاره اند سهیل آنکه و سپا

گرچه برنگ هر دو یکی اند پیش من
معنی ربوده ایم ولیکن تفاوتست
هر چند منبع است خراسان و شاعران
اینجا سخن لطیفتر آمد از آنکه مشك
هر چند خواجگان خراسان بیک مدبوح
آن از پی صیانت عرضست و نام نك
در دیده میکشد همه کس توتیا ولی
گویند کثر زبانی کثر باش کو زبهن
طرف کلاه خوبان خود کثر نکوترست
نه ماه را ز قوت شمس است اعوجاج
تو حاکم جهانی اگر دعوتی کنی
کرد این عروس طبع مرا خطبه خاصی
مناطه خورد چو برو کرد جوة
خود جود بود عین هنگام مکرمت
چون رفت چار فصل در این باب بعد از آن
و اینک بذات فکره مانده هنوز بکر
مقصود ازین حدیث همین بود تا شود
من جوهر ار برده نزدیک جوهری
ینرفتم از خدای که نام دگر بنصب
تا دست آنته نکشد دامن بد
یا اینکه باد همچو ازل جبه و حشمتت
خاصیت زمرد نباید ز کندنا
آهن ربا عزیز تر آمد ز کهریا
بیوسته کرده اند بدان قوه اقتدا
خوش دم تراست اینجا از ثبت و خطا
دادند بدره شان صلت زرفشان عطا
تو بهر فضل مادم و نیز جودت تما
از عز دیده باشد تر فضل تو تیب
چون هست در معافی و در لفظ استوا
ابرو و زلف خوبان کثر بهتر و دوتا
نه شامخ را ز حمل شمار است اینخنا
نزد تو این قصیده مرا بس بود گوا
کثر روی کفو گفتم بتد بدو سزا
وز روی خوب معنی برداشتن عصف
و آنکه به فرض داد و به کابینش کردا
فسخ نکاح فرمود استبد شعرم
از کس نهفتند نیست حدیثی است برعلا
معلوم هر کسی که چگوه است مدجرا
خورده کنون ز دست ملامت اسی قف
یق مدیح کس بجز از مدحت شما
تا از ازل نشن نتوان داد ابتدا
عمرت چو مدت ابد ایمن ز آنته

مخروس باد جاه تو از نکبت زوال معصوم باد جان تو از آفت سما
حال ولی و حال عدویت ز خیر و شر

چونان که رای عالی تو کرده اقتضا

دیگر باره چه صنعت کرد با ما
بیکباره سوی تحت الشری برد
چو گفتم استقامت یافت کارم
چو امردی غم ماخواست خوردن
درینجا آنچنان آزاد مردی
چو کشتی امید آمد بساحل
فلک با اهل معنی خود بکین است
بغارت برد عمرم نحس کیوان
مکن ایچرخ و با ما هم نظر کن
وگر با جاهلان وقفست خبرت
مرادی بدگذشت از چرخ و امروز
سرم چون سرچرخست امروز
نه اندر رسم این ایام انصاف
چنان سیرم زجان کرغصه هر روز
مرا گوئی چرا صابر نباشی
تو از من عمر بکروزه ضمان شو
قبلی عمر چون بر تن بدرید
منم در کار این ایام شکر
چو موی رو بهست و نف آهو

سپهر سر کس فرتوت رعنا
برونق رفته کاری بر نریا
زگردون شد چو گردون زیروبالا
لگد در کار زد این پیر رسوا
که گردونش نخواهد دید همتا
بدو وا خورد تا گه موج دریا
مگر با زهره بگرفتست ما را
هم از ادبار ما هندوی یغما
که هر کس از تو در کاریست الا
نیم من تا بدین حد نیز دانا
زدی بدتر گذشت و وای فردا
دل من چون دل مهرباست دروا
نه اندر طبع این مردم هواسا
کنم صدمه گذر بر مرگ کمد
که بر عمر اعتمادی نیست زیرا
که من سالی بوم آنکه شکیا
نشاید کردنش دیگر مطرا
چرا بر من آسند بیهوده صفرا
وبال عمر ما این دانش م

هنر عیست و فضل آفت چه ندیر
چرا از بهر دانش رنج بردیم
قلم را با قلمزن خاک بر سر
نه حکمت زشت و نه یونان ز حکمت
چه نقص از جهل چون با جهل باشد
سگان را حشمت و ما را تحسر
و جاهت در دروغست و تقصم
که از بهر دروغ صبح کاذب
دورویی کن تو تا جائی بیابی
بدی کن تا توانی و دورویی کن
همیشه همچو کژدم جانگزا باش
نماش کن در این چرخ مشعبد
ولی جان خواهد از تو وقت بازی
فلک چون دست یابد در خلد پیش
تو ایدل از من این یک پند بشنو
چو گردون سفله بر روز گشت و خسد دوست
برو ملک قناعت جوی زیرا که
ترا چون هیچ حتی بر قضایت
تو گر در کوی حکمت خانه سازی
ز درویشی ده آب گشت حکمت
مکن بر چرخ نیك و بدحورنت
فلک سرگشته بی اختیار است

که با کفراست این هر دو مساوا
چرا بیدهوده می بختیم سودا
چرا نه چنك زن بودم در یغا
نشد بر طور سینا یوز سینا
دلی آسوده و عیش مهتا
خران را دولت و ما را تمنا
برای عین می بیت آشکارا
ز پیش صبح صادق گشت پیدا
نه بینی اوج خورشید است جوza
که تا از تو بنرسد پیر و برنا
که تا باشد چو مارت جامه دیبا
که هتس مهره زرین حقه میدنا
که آنجا رایگان بود تماشا
تو خواهی جنگ کن خواهی مدارا
اگر هستی بکار خویش دان
خس و سفله توان کشتن نه حاش
در آن عالم نه بینی فقر اصلا
نه زشتست از قضا چندین تفاد
نپسند به جهتت هیچ برو
ز خموشی حیات جان گوید
که این از هیچ عاقل نیست زب
چرا به و همسگری محک

فلک را بر خلاف حکم تقدیر بسعد و نحس گشتن نیست یارا

نه فعل چرخ و سعی انجمست این
که هست این کار دانائی توانا

اگر شکایت گویم زچرخ نیست صواب
وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب

زجور اوست مرا صد شکایت ازهر نوع
زدره اوست مرا صد حکایت ازهرباب

همینوازد هر تنک چشم چون سوزن
ازآن شوند کریمان چوریسمان درتاب

ازو همی گسل صد برك خفته اندر خار
به بید میدهد آنگاه جامه سنجاب

به بیدش شیران در تب زتاب گرسنگی
شده زدست سلاطین بطوق وباره کلاب

مرا که لفظ چولولو است آب خوش ندهد
وزو برد صدف گنگ لؤلؤی خوشاب

مرا نداند آهو و خون کند جگرم
بناف آهو آنگاه مشک بخشد ناب

عجب مدارا اگر زو خسی کسی گردد
در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب

توان همین که رخ سیب سرخ گشت ازماه
قصب زگر که همی چون بر نزد از مهتاب

از آن بمشوه او هر کسی فریفته اند
که هست جوی مجرّه میان او چو سراب

بتیغ مهر میان سپهر باد دو نیم
که دور کرد مرا از دیار و از احباب

چنانکه خیمه نیلو فری مرا بشکست
شکسته بادش میخ و گسته باد طناب

نظام خوشه پروین گسته باد چنانک
گسته نظم من و دوستان خوش آداب

نبود عزم که جویم زدوستان دوری
ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق
سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

نوای بلبل و فرّهی دارم و نس
چرا گزینم چون بوم جایگاه خراب

کسی اختیار کند دشت زشت و کوه گران
بر آ بگیر زلال و حدایق اعناب

کسی گزید مغیلان و خید غولان را
عوض زکام دهن و کواعب تهرب

بجای نغمه و العان مضر بن اصف
کسی گزیند آواز بوم و بانگ شراب

همی نگریب از شوق دوستان چند ن
نه هست گردون بر آب چشم من چو حباب

چنانکه بر رخ آبی فشانده دانه ناز
همی فشانم بر شنبلیله لعل مذاق
هر آنکھی که دهد یاد بویشان گردد
دل پر آتش و دیده پر آب همچو صاحب

گسته گردد عقد گهر ز دیده من
نماز شام که بندد هوا ز مشک نقاب
اگر خیال تو نزدیک من رسد مهمان
چو لاله از دل و دیده کنم کباب و شراب

عجب مدار گر از هجر دوستان عالم
که از فراق بنالید تیر در بر تاب
از آنجهت که ز ابتنای جنس ماندم باز
مرا بصحبت نا جنس میکنند عذاب

چنانکه موم که یک روز باز ماند ز شهد
شبش به آتش سوزنده میکنند عقاب

دلی معلق بر آنشست در بر من
بر آنصفت که قنادیل در بر محراب

اگر فزونی خون خواب آورد بس چیست
مراد دیده بر از خون و نیست دروی خواب
کشیدم اینهمه محنت ندیده منفعتی
بجز رحیل و قدوم و بجز بحیی و ذهاب

نه روی ماندن و مقصود هیچ حاصل نی
به برک بزر شدن من بجانب اصحاب

گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم

بغوطه خوردن در قعر بحر بی پایاب

همیشناسم من سردی و گرانی خویش

از آن همی بگریزم ز طلق چون سیماب

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب

نمی کنند سوی من بنامه هیچ خطاب

چنان شده که اگر کوه را دهم آواز

امید نیست مرا کابد از صدایش جواب

از اینجهت که بمن کس کتاب نفرستاد

شکسته بستم و در تنگ مانده همچو کتاب

چگونه خندم و دلتنگ هست چون بسته

رودستان و دل سخت کرده چوین عناب

سباه رویم و هالیده مو بسر گردان

چنانکه داشت انگشت گاه عقد حساب

چو مرغ زیرک مانده بهر دولا در داه

کنون دو دست بسر بر همیزه چو ذباب

ز من مرند ستد رهند صبح شد

ز من شعبده سرود روزگار شب

چرا حوالت بر چرخ میکنند بد و بدت

که کارساز و مدبره انجمند و حساب

ز سعد و نحس گو کب مع ل نور حمت در رج

که شرقی در همه شمشیر من شازین کرد

بفعل خود نبود هیچشان طلوع و غروب
بنفس شان بود هیچشان درنگ و شتاب

خدای داند اگر چرخ را بنفع و بضر
سبب شناسم الا مسبب الاسباب

کجا تواند آزار مور جستن چرخ
که نسخه ایست از و عنکبوت، اسطرلاب

بنقل عقل من این ارغمانی آوردم
که لب او شناسند جز الوالالباب

دراز گشت سخن چند درد دل گویم
چونست مستمعی بس چه فایده زاطناب

چسود داردم این اضطراب صبر کنم
مگر دری نگشاید مفتوح الابواب

بر تر ز مدارج و مراتب
کت بنده سزد هزار صاحب
مجموع فضائل و مناقب
معیار خرد برای صائب
چون عقل منزله از معائب
کلك تو خزانه عجائب
دهلیز تو ذروه مناصب
بر طبع تو جود گشت غالب
در خدمت تو فلک مواطب
اقطار مشارق و مغارب

ای بیش ز رفعت و مناصب
کان بخش قوام دوات و دین
فهرست معالی و معانی
معمار جهان بعدل شامل
چون وهم مسلم از کدورت
لفظ تو منصه حفیق
در گاه تو قبه معالی
بر خشم تو حلم گشت راجح
بر درگاه تو فلک مجاور
تدبیر تو در ممالک ترق

بگرفته صدای صیت عدالت
دست نویسی پر نور بخش است
جود تو سؤال راست عاشق
در دور تو از شمول عدالت
انفاس تو علم راست باعث
در دور تو سائست طامع
انصاف تو همچو نور شمع است
چون بار دهد شعاع رأیت
رأیت ز مطالع غوامض
چون تو گهبری نکرده تحویل
فرمان تو و قض موافق
فی فی چو تناسبست ب تو
نه سعد کفایت تو زاح
خورشید که کدخدای چرخست
از هیبت نست در تب ارز
چو آن که ز تبع صبح صادق
الفاظ تو حجتست بر شرع
در ذمت جود تو ضمع را
تا بی گناهست عمر و مضروب
لك لحظه مباد و خود بسند
مخروس نمانت از حدودت
آسوده مباد جان خصمت

آن کرده که زرع در سحاب
کلك تو در و شهاب ثاقب
عفو تو گناه راست طالب
گشتست نظلم از غراب
و اقلام تو رزق راست کاتب
در عهد تو کهرباست جاذب
بکسالت از او همه جوانب
زیبیش ز عین شمس حاجب
داسته مق طع عواقب
ز اصلا ب حقه تراب
قدر تو و آسمان مناسب
آن را که بود دو قرص ز انب
نه صبح عنایت تو حکماذب
او مصبخی ترست لب
ارواح اقرب و اجنب
ارزه است فدا ده بر کو کب
چون که انصوح در عذاب
دنست برین شرع واجب
ذبی سبست زلسه خرد
قب از در گه تو غاب
معصوم جنت ز بسوب
کده ز تعب ده معذب

ایام ز نعمت تو شاگرد

و احرار بخندت تو راغب

شاه جوانست و بخت شاه جوانست	کار جهان لاجرم یکام از آنست
تخت بنازد همی و در خور اینست	تاج بخندد همی و لایق آنست
روضه فردوس بایدت که بینی	مملکت شاه بین که برتر از آنست
در همه اطرافهاش عصمت و عدلت	در همه اقطارهاش امن و امان است
شیر در او بدرقه است و مار فسوگر	غول ذلیل ره است و گرگ شبانست
دولت جوئی بطبع حلقه بگوش است	نصرت خواهی بطبع بسته میانست
تو منگر اینکه شاه اندک سال است	پیر خرد بین مرید شاه جوانست
سال گراندک گذشت از چه خلیل یافت	عمرش اگریش مانند آن چه زیانست
گشت جهان از بهیب عدل تو چونان	شیر علم رو ز باد در خفقانست
باس تو در طبع آفتاب اثر کرد	زردی روش علامت یرقانست
رخش تو را زین مه و ستاره تریاست	طوق ز اکتبل و زمجره عنانست
سبزه ز سبز آخور سپهر چربده است	ماه نو از نعل او کمینه نشان است

گر به عاف زار اوست از چه فلک را

خرمن ماه است راه کاهکشانست

اینهمه لاف مزن گرچه ترا ستم و زرد است

که زر و سیم بر اهل هنر مختصر است

دل مبنده از خردی داری در سیم و زردت

که زرو سیم جهان همچو جهان در گذراست

زو بدیبات عذابست و بعقببت حساب

راستی در دو جهان درد دل و درد سر است

گوئی از زر همه شادی و نشاط افزاید
اینهمه هست ولی نقرس هم در اثر است
چه کنی فخر بجیزی که بخواب از بینی
همه تعمیرش بیماری و رنج و ضرر است
دل همی روشن باید بقناعت آری
بی زرت خود برسد هرچه قضا و قدر است
خود بین تا چه شرف دارد بر آینه کاز
ورچه چون گل همه وقتی دهندش پر زور است
برگسار یا زروسیمست چه باشد گو باش
خود همه گویش از آنست که او تاجور است
تاج زر بر سر شمعست چرا میگرد
لاجرم از بی حفظش همه شب در سهر است
آفتاب از بی صد خرده زر در دل کاف
در تکابوی شده دایم بی خواب خور است
آتش از بهر چه میرد بجوای زر خیر
از تلف گشتن آن چند قراضه شرر است
از ترازو دو کفش را توقیسی میکند
کانکه زر در زیر آنکه ندارد زیر است
فاخته بیرهنی کهنه پوشد از آن
فارغ از بند و زده و قفس حینه گریست
سرو آزاد از آن شد که تهمی دست آمد
عنجه دانتند بدست که در بند زور است

گر بتحقیق همه جنس بر جنس روند
گرد آن گردد زر نیز که دروی بتراست
اینهمه گفتم و انصاف بیاید دادند
هرچه زین نوع بود جمله هباوهدر است
این کسی گوید کش زر نبود در کیسه
ورنه مردم همه جایی بدرم معتبر است
باد عنبر بارین کز روضه حور آمد است
ابر گوهر پاش بین کز چشمه نور آمد است
از نسیم آن هوا پر مشک بر عنبر شد است
وز سرشک این جهان بر در منشور آمد است
باغ چون فردوس گشت از حلّهای گونه گون
شاخ چون رضوان میان خابه حور آمد است
از شکوفه شاخ چون موسی بد و بیضا نمود
لاله رخشان ز که چون آتش طور آمد است
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک
نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمد است
بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنک
گل بحسن خویشان همچون تو مغرور آمد است
یکنفس بی جا نبود لاله اندر بوستان
زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمد است
آب تره کز میات برف می آید برون
راست گوئی صندل سوده ز کافور آمد است

نعمه بلبل سحر گاهان فراز ذایح گل
خوبتر ز آواز چنگ و لحن طنبور آمد است
لاله دانی بر که میخندد میان بوستان
بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمد است
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد ز مهد
خیز و استقبال او کن کز ره دور آمد است
گل بشکر باد بکشاید دهان از بامداد
سعی باد از بهر گل بنگر چه مشکور آمد است
سوسن خوشدم چه معنی لال شد با ده زبان
نرگس بی می چرا سر مست و مخمور آمد است
عمر گل خود مدت یک هفته باشد بیش نه
غنچه گرزین روی دل تنگست معذور آمد است
بر بیساض ابر منشور ریاحین نقش شد
وزخم قوس قزح طغرای منشور آمد است
عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند
همچو من مدحتسرای صدر منصور آمد است
خواجۀ عالم ، قواء الدین ، سپهر افتخار
آنکه عفت بشکار و شرع دستور آمد است
آنکه اندر بخشش و در رفعت و روشندی
همچو خورشید فیت معروف و مشهور آمد است
لطف او به ناصح او قهر او به حدی
آنچو در سنج و من چون پیش زنبور آمد است

خیمهٔ جاهش و رای سقف مرفوع او فتاد
پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمد است
دهر زیر طاعت او هست منقاد و مطیع
چرخ یش حکم او محکوم و مامور آمد است
ذهن او در بحر علم و فضل غواسی شده است
طبع او برگنج عقل و شرع گنجور آمد است
یش حکم او اجل ترسان و لرزان بگذرد
یش عفو او گنه معفو و مغفور آمد است
ناصر او در جهان بر تخت اقبال و ظفر
حاسد او از فلک مخدول و مقهور آمد است
که تریش پایهٔ گردون اعلا می سزد
که تریش چاکری خاقان و فغفور آمد است
آستان درگه او کعبهٔ آمال شد
حج این کعبه مرا مقبول و مبرور آمد است
یا که گویند آسمان از شکل آمد مستدیر
تا که گویند آفتاب از طبع محرور آمد است
از فلک او را همه خیر و سلامت باد از آنک
روزگار او همه بر خیر مقصور آمد است

رخم از خون دل خضاب شد است
طبع پیمانۀ عذاب شد است
وه که بختم اسیر خواب شد است
لفظ چون لؤلؤ خوشاب شد است

دل از بار غم خراب شد است
دیده یالونهٔ سرشک آمد
وه که جانم شکار غم گشتست
تو بظاهر نگه مکن که مرا

لعل چون بسد مذاب شد است
چگرش بین که چون کباب شد است
هنرم موجب عتاب شد است
چون دعا های مستجاب شد است
سخن من بلطف آب شد است
هنرم بین که بی حساب شد است
جوهر تیغ آفتاب شد است
کیما وار تنگ یاب شد است
کاب از بهر شان سراب شد است
خانه مکرمت خراب شد است
که صدا خا مش از جواب شد است
لاجره زابر در حجاب شد است
راست چو نخیمه حجاب شد است
درد سنگ خون ناب شد است
که کره بی در و کاب شد است

اشك من بین که از جفای فلك
رخ لاله سکه سرخ می بینی
چرخ با من عتاب می نکند
در ترقی معانی و لفظم
قدر من گر چو خاک پست فتاد
تو به قد حقیر من منگر
فره گر چه بذات مختصر است
سخن من زر است ایک سخا
آه ازین خواجگان دون همت
تا شدستند که د خدای جهان
بخل از ایشان جهان چنان آموخت
طبع ایشان گرفت هم خورشید
سر بی مغزشان نگر کز بد
لعل از بار منت خورشید
دست اندر عنان فضل مزین

فضل بگذار کاسکه زر دارد
در جهان هایت "رقاب شد است

المنته لله سکه بت بید خضر بود
آنقدر که از دولت و دین فتح و فقر یافت

المنته لله کسکه زرین مقده میروفت
دلیلی جان آمده راه خرب یافت

المنة لله که چو فردوس شد امروز
آن شهر که از غیبت او شکل سقر یافت

چشمی که رقم داشت روا بیضت اکنون
از مردمک دیده اسلام بصر یافت

ای آنکه جوانی چو تو اندر همه معنی
به چشم خرد دید و نه در هیچ عمر یافت

ز الفاظ تو منبر مدد علم علی بسرد
ز انصاف تو هستند اثر عدل عمر یافت

ایخوش نوست چاک زندا خرقه خردل
چون غنچه که ناگه نفس باد سحر یافت

علمت چو میان گرد ز خور تسلسل سبق برد
حرمت چو نظر کرد ز تقدیر حذر یافت

از قطره جود تو ولی گنج گهر برد
وز شعله خشم تو عدو عمر شرر یافت

خورشید از آن جمله جهان را بگرقتست
کز عزم تو و حزم تو آن نفع و سپهر یافت

از سایه تو نور برد گوسه مکوت
چون ذره که از جسمه خور تب بد نظر یافت

قدرت چو بر آورد سر از مطلع رفعت
بر اوج فلک فرق زحل بای سپهر یافت

آئینه گردون که بسی جست نظیرت
مانند تو هم عکس ره برد است اگر یافت

نه عقل نهان دیده بر آئی تو کسی دید

نه چرخ جهان گشته بچوود تو دگر یافت

عزمت بتوانائی قدرت ز قضا برد

حزمت بگراستگی قوت ز قدر یافت

صبح از بس برده بدعای تو نفس زد

ماه از بر گردون بجوار تو گذر یافت

بالمق تو گردون چو صدف شده تن گوش

تا لاجرم از لفظ تو دل بر ز گهر یافت

در خدمت حزم تو اگر کوه گره گشت

بس زر که ز اقبال تو بر طرف کمر یافت

وز بهر مدیح تو اگر کلک میان بست

از فر مدیح تو دهان بر ز شکر یافت

گردون چو سواد نگهت جست بر قمهش

از کلت عصاره زده بر روی قهر یافت

هر کس که چو سوسن بیدت، گرد زبان تر

چون لاله دلی سوخته در خون جگر یافت

از شره که گشتست نهان چشمه حیوان

گر نه ز تو و صبح اصف تو خرد یافت

در منصب صدر تو خورد نکت نگه کرد

این حلقه دروا نده را ز انسوی دریافت

در چرخ علو اوج سعادت

خویشبید بر سر مدار بر نور یافت

هر کس که زبانگردتر، از مدح تو چون شمع
چون شمع ز جودت دهن آکنده بزر یافت

در باغ امجد آنکه نشاند از تو نهالی
در حال ز بحر کف دریاش تو بر یافت

جز تو دگری ساز نما در همه گیتی
صدری که بحق مرتبت جاه بدر یافت

تو چون نکی بد همه نیکت رسد از خود
آری همه کس بر حسب کشته ثمر یافت

بودت ز سفر مرتبت خدمت سلطانت
مه خلعت خورشید ز تاثیر سفر یافت

در رنج توان یافت بزرگی و بلندی
ز کس سرف تاج زراز رنج سحر یافت

از خصم میندیش و حذر کن که خردمند
چندانکه حذر کرد خطر هم ز خطر یافت

خصم از چه درشتست نر میش توان بست

نبه هم از این روی بالماس طفر یافت

با آنکه بگویند کسی در مه آذر

کز دست صبا سلسله بر نای شمر یافت

از بخت سب آنچه ترا کام و تمناست

زان بیش که هرگز کسی از جنس بشر یافت

تو ساد همین زی که بدانندش تو خود را

آن روز که ندانست بد، آن روز بر یافت

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد
قد او تعلیم سر و بوستانی میدهد
هندوی زلفت اگر رقص آورد بس طرفه نیست
تا ز جام لعلش آن لب دوستگانی میدهد
چشم بندسازت مرا درینوائی هر زمان
گو شمالی آنچنان موزون که دانی میدهد
هر نفس در وعده چون نایم دمی خوش شده می
این ترا خوستدم امید زندگانی میدهد
من همیدانم که آن وعده سرای مطلقست
لبک حالی طبع ما را شادمانی میدهد
از بس امروز فردا آن رخ آئینه گون
آه می ترسم که وعده آنجهانی میدهد
چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب و دندان تو
لعل در کان و صدق زان ارهانی میدهد
یارب آن گلبرگ تو باد از بنفشه پایمال
چون ترا دستوری این دل گرانی میدهد
هم عفا الله آب چشم من که بهر ناه و ننگ
رویرا که گاه رنگ ارغوانی میدهد
مردم چشم من اندر دُرفشانی روز و شب
از کف سلطان داد و دین نشانی میدهد
بادشاه دین و دولت ارسلان آن کز علو
جرم خاک تیره را اهل نفس روانی میدهد

لفظ عذیش حجت ابربھاری آمد است
طبع رادش طیره باد خزانہ میدہد
شد سکندر دولت و بی منت آب حیات
ایزدش چون خزر عمر جاودانی میدہد
حزم رایش قوت سنک زمینی مینہند
عزم تیرش سرعت طبع زمانی میدہد
رشک طبع او هوا را علت دق آورد
شرم خلق او صبارا ما توانی میدہد
طبع گوہر بار اویحراست آری زین سبب
ابر را خاصیت گوہر فشانی میدہد
جزیمدح اوزبان نگشود سوسن ہیجوقت
لاجرم چرخش چنین رطب اللسانی میدہد
رتبتش را آسمان اعلی اللمعالی می نهد
دولتش را روزگار اقصی الامانی میدہد
ایخداوندی کہ خاک علم و باد عدل تو
ابر را با آتش از دل مہربانی میدہد
طاس زر بردست نرگس دربدان خفته مست
عدل تو او را فراغ از باسانی میدہد
شیر در بیشہ دندان میکند ناخن زدست
تا تبار یج سکان کاروانی میدہد
با چنین عدای بدنام جودت از بہر چرا
غارت کالہا و گنج شایگانی میدہد

صبح چون از عالم غیب آید اول دم زدن
مژده فتحت برسم ارمغانی میدهد
چرخ دولابی چون خصم خاکسارت تشنه شد
آب او از آتش تیغ یمانی میدهد
ظلم را عدلت شکال چار مبخنی می نهد
آز را جودت ققاع پنج گانی میدهد
عکس تیغت آفتاب آمد که چون بر خصم تافت
از مسامش لعل و از رخ زر گانی میدهد
گردنی کز سر کشی بیرون شد است از چنبرت
ریسمان آن را شکوه طیلسانی میدهد
جغد را اقبال تو قرّ همائی افکند
گرک را انصاف تو طبع شبانی میدهد
از برای آنکه مدحت عین صدق و راستیست
صبح صادق بین که تن در مدح خوانی میدهد
اینست خوش نظمی که از روی ترقی آسان
با دعای مستحاش هم غائبی میدهد
درسفر سوی معانی وهم دور اندیش من
همچو قدر تو نشان از لی نشانی میدهد
تا گشادم چون دوات از بهر مدح تو دهن
چون قلم قرّ تو اء چیره زبانی میدهد
چون منی هر گر چنین نظمی تو اید گفتی
مدح تو خود قوت لفظ و معانی میدهد

تا همی ناراج فرش باغ زبیر های شاخ

لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد

صرصر خشمیت عدو را مهرگانی باد و هست

کش رخ آبی و اشک ناردانی میدهد

نگار من زبر من همی چنان بجهد	که تبروقت کشاد از بر کمان بجهد
چنان بگریم در فرقتس که مردم چشم	میان قطره خونم ز دیدگان بجهد
کمان برم که مگر بوی زلف جانان است	سحر گهی که نسیمی ز بوستان بجهد
بدینصفت که دل من بدست عشق دراست	عظیم کاری باشد اگر بجان بجهد
دلی که از همه عالم ترا گزید ایجان	بر او ز حد بمبر جورهان و هان بجهد
چه سود دارد دیس دام مشک و دانه خال	که مرغ جانم از این ننگ آشیان بجهد
دو دیده من اگر خون شود زعم شاید	مگر ز دست وی این جان ناتوان بجهد
تم بعشق تواندر دلی زبان کرد است	حسود بهتر از آن گردیدن زبان بجهد
چو دل بواسطه دیده خون همیگرید	دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نیمنم دل را خلاصی از غم عشق	مگر بدولت و قر خدا یگان بجهد
چنان برون جهد از حادثات رای قویش	که تیر سخت کمانی زیر نیان بجهد
ز سهم رمحش مریخ را زینجم حصن	بجای قطره خون مغز استخوان بجهد
بفر عدلت عالم چنان شد است که شیر	بصد عقیله ز دست سک شبان بجهد
سموم هیبتش از بگذرد بصحرا، بر	ز شاخ قطره خون همچو ارغوان بجهد
ز شبرد آیتش آن لرزه او قندبر چرخ	که گاو گردون از راه کلهکشان بجهد
پر آب گردد از لفظ او دهان صدف	چنانکه گوهر او از ره دهان بجهد
بچرخ گفت عدویت که تا کی اینخواری	بخشم گفت که تا چشم قلتبان بجهد
خدا ایگا تا معذور دار بنده خویش	که شاعران را این جنس از زبان بجهد

اگر تو گوئی مهرا که هین پیاده برو
 ز سهم خشم تو هر خونکه در دل خصمست
 چنان ز عدل تو آفاق سرخ روی شد است
 بشکر آنکه نهد روی پیش تو بر خاک
 سپهر یر چنین سرنگون نماید اگر
 از آن بحرب تو آمد عدوی تو که مگر
 چو شاه شطرنج از چه قویست دشمن تو
 تبارک الله از آن باد سیر کوه قرار
 نکاوری که بیک طرفه در یکی طرفه
 بوقت حمله چو آن ته که آن رکاب شود
 ز باختر بدمی سوی خاور اندازد
 سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ
 چو آب از کمر کوه تند بر گذرد
 در آن زمان که بگیرد غبار معرکه که
 غریب کوس چو آواز زعد بخروشد
 اعلی ز قبضه آن تیغ سر شکن برمد
 دلاوران و بالان گشته زرد و لرزیده
 قدر بحمله از آن تیغ سر کران برهد
 فکنده باشد چندان ز کشتهگان بره
 اجل ز عرصه آن روزمگاه نیز ایچان
 بجز ظفر که نگیرد در آن فترت
 در آن مصافی که گر گوید آهنگین سنی
 بحکم فرمان از ابلق زمان بجهد
 وزیر هر بن موئی چو هار دان بجهد
 که زردی از رخ بیمار زعفران بجهد
 نه بامدادان خوردشید زرفشان بجهد
 برو نسیمی ازین دولت جوان بجهد
 بسعی تیغ تو از تنک جاودان بجهد
 چو بک پیاده فرستی ز خان و مان بجهد
 که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
 چو وهم زبرک از عرصه جهان بجهد
 ز پوست گوش بگیر ی سبک عنان بجهد
 ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد
 سوی فراز چندان کانش از دخان بجهد
 چو بد از سر در نی بیکران بجهد
 چو عکس خنجر شد دملک نشان بجهد
 رسول مرک چو ورق از خم کمان بجهد
 اجل ز هیبت آن گرز سر کران بجهد
 چو مرک ببد که روی ده خزان بجهد
 قصه جبهه زان رمح سر کران بجهد
 که باد نبرد خیزان و رفتن بجهد
 گر تو - جستن نهد زان بجهد
 گمان هر که کسی زده زان بجهد
 جنت زنی در که کوه ز سر سنان بجهد

ز کارسازی گرزت چنان بلرزد چرخ
 که گاوگردون از راه کلهکشان بجهد
 ز غایت کرم و عفو شاملت آنجا
 اگر عدوی تو گوید شها امان بجهد
 خدا یگانا گفتم بفر مدحت تو
 چو آب و آتش شعری ردیف آن بجهد
 ز امتحانش اگر منتحن شوم چه عجب
 که نابغه ز چنین گونه امتحان بجهد
 همیشه تا که چویرقان زده شوند برنگ
 بنات بستان چون باد مهرگان بجهد

عدوی جاه ترا روز فتح چون نان بود

که زیر چادر مرگ از برت چنان بجهد

ازین مفر نس زنگار خورد دود اندود

مرا بکام بد اندیش چند باید بود

بآه از این فقس آبگون بر آرم گرد

بیاد از این کره آتشین بر آرم دود

بمنجنیق بلا یشت عیش من بشکست

بداس هاله غم گشت عمر من بدرود

نماند تیری در ترکش فلک که قضا

سوی دلم ز سر انگشت امتحان بگشود

چو خار بشتی گشتم ز تیر بارانش

که موی برتن صبرم ز زخم او بشخود

رسید عمر بیا بان و طرفه العینی

نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود

نه پای همت من عرصه امید سپرد

نه دست نهمت من دامن مراد بسود

همی به پیچم چون مارگرزه زخم درشت
ز نیش دشمن کور از درون طاس کبود
برغم حاسد و بد خواه پیش دشمن و دوست
چو صبح چند زخم خنده های خون آلود
هزار شخص کریم از وجود شد بدم
که یک کریم نمی آید از عدم وجود
چو نام و تنک فراید عنانه نام و نه تنک
چو زاد و بود نماید جفانه زاد و نه بود
چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص
چو نیست هیچ سخندان و قور فضل چسود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز بگنج عدم در نمیتوان آسود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تبره
که جرمه شمع هم از نور دل فرو نالود
بحسن تدبیر از مه کلف توای برد
نمیتوانم از تبغ بخت زنگ ز دود
بآفتاب و عطارد چه التفات کنم
گاهی که تبغ و قله کار باده فرمود
برنگ و بوی چو بر مادگان ناز از آنک
که من نپتک دمانه بلنگ خشم آلود
بترد من تجر شیر خوشتر است از آن
که خون آهو و سرگین گاو باید سود

به آفتاب سر من اگر فرود آید
بدان سرم که ز گردوش در بایم زود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
حسود کوشد تا فضل من پیوشد لیک
کجا تواند خورشید را بگل اندود
مرا ز هر چه بود مرد را زبان و دست
گر این دو لاف بزرگی همیتوان بنمود
نه وقت حرمان این هیچ را در ابد گفت
نه گاه بخشش این هیچ سقله را بستود
نه تیغ گوهر دار از نیام فرساید
مرا ز تیغ زبانت این پیام تن فرسود
سلامتست صدف را میان غوطه بحر
ز بی زبانی و گوش از بلای گفت و شنود
بدان خدای که بر خوان بادشاهی او
به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی ناورد
از آنکه چرخ بمن داد یا ز من بر بود
نه خاک نیستیم ز آتش غرور بکاست
نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبیعی عزیز آمد لیک
مذاتیبست تواضع به نزد سقله نمود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن
نه حلم باشد خوردن قفا زدست جهود
مرا خدا بتعالی عزیز عرضی داد
که جز بجز قناعت نمیشود خشنود
چه بود بامن اهل زمانه را که مرا
نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود
گاهی ز دولت این بی سبب شوم محروم
گاهی بفضه آن بی گمه شوم ماخود
چو کرم بیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریسم نیم برگی بود
همگریزم ز این قوم چون پری ز آهن
که میگریزند از من چو دیو از قل اعود
اگر بدست منستی عمود چرخ اثیر
بکویمی بر اهل زمانه را بعمود
اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای
شنیده که در آن بود سالها ماخود
بچشم عقل نگه کن ایسا پسندیده
زمانه قلعه نای است و ما در آن مسعود
محمدای سره مرد آب خواهد دست بشوی
که روی جود سیه گشت و کار فضل بود
مرا هر ساعتی سودای آن نه مهر بن خیزد
که مشکینش همبگونی که سبب ز رخوان خیزد

رخ رخشان آن دلبر فراز قد معشوقش

بماه چارده ماند که از سرو روان خیزد

زعنبر دایره سازد که دارد مرکز الدر دل

ز سنبل خط کند بر مه که از لفظش روان خیزد

دهان تنگ و روی او کمافی در یقین مضمیر

در آن دورشته مر جان یقینی کز کمان خیزد

در آن کوچک دهان صد تنگ شکر تعبیه است او را

بدین تلخی نمیدانی سخن چون از دهان خیزد

اگر عکس رخش افتد بر این آئینه گون حقه

هزاران آه سر بسته کنون از آسمان خیزد

نگه کردن نیارم نیز اندر روی آن دلبر

بر او از نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد

اگر از خاصیت خیزد همی از زعفران خنده

مرا در گریه افزایش کم از رخ زعفران خیزد

زمن جان خواهد بستد و گرزو بوسه خواهم

قیامت آن زمان باشد خصومت آن زمان خیزد

بفر عشق او گشتم توانگر از زرو گوهر

ولیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد

نخیزد ز ابروکان آن زرو گوهر کز رخ و چشمم

گر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد

وزیر عالم و عادل نظام مشرق و مغرب

که سوی خاک در گاهش ساطعانس و جان خیزد

جمال دین نظام الملک کاندلر دولت و ملت

نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد

زمین خواهد که با علمش زمانی هم کاب افتد

زمان خواهد که با حکمش زمانی هم معنان خیزد

بیداش ساغر لاله از اینسان لعل گون روید

ز شکرش سوسن خوشدم چنین طب المسان خیزد

بهار از رشک طبع او همیشه اشکبار آمد

صبا از شرم خلق او همیشه ناثوان خیزد

همای همتش را عرس سقف آشیان زید

ضمیر روتنش را صبح بهر ترجمان خیزد

سموم قهرش از خیزد زخارا خون برون آید

نسیم لطفش از بجهد ز آتش ضد، ران خیزد

حقیقت آن ز رو گوهر که دست جود او بخشد

نه از ابر بهار آید نه ربه خزان خیزد

ندام چون همی بخشد بیدره بدرها چیز می

که از خوردشید ذره ذره در جزای کان خیزد

زهی دریا دلی کز حرص و جود و طمع و نذل تو

ز اصراف چنین هر روز چندین کردن خیزد

فلک بهر زمین بوست چو اختر سرنگون افتد

ملک بهر کمر بستت چو گردون رفتن خیزد

جهان از قتر عدل تو چندان استاست کاندلروی

نه رسید د خیره

اگر نه عفو جان بخش تو آبی برزند آنرا
نعوذ بالله از خشم عذاب جاودان خیزد
مگر بارای تو پهلو همیزد صبح کوتاه عمر
از آن تکبیرها از روی او در هر مکان خیزد
مروت را بجائی بر رسانیدی که در عالم
نه بادی بر یکی آرند نه گرد از میان خیزد
چو عزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره
چو عزمت رزم را سازد زهر بیخ الامان خیزد
چنان برکنده شد خصمت که نامحشر نگر در جمع
چنان فتحی ز رأی پیر و از بخت جوان خیزد
کبنه شعله از رأی تو خرم آفتاب آمد
فرورتر بخشش از جود تو گنج شایگان خیزد
خداوندا اگر چه هست چونان خصلت زیبا
که قال نیک از آن گیرند نام نیک از آن خیزد
ولیکن هم روا نبود که نام حاتم مسکین
چنان گردد که با جودت ز بخلش داستان خیزد
بدریاگان همیگوید که میگفتند هر وقتی
که ناگه فتنه بینی که در آخر زمان خیزد
همیگفتم بخواجه دفع شاید کرد آن فتنه
ندانستیم خود کاین فتنه مار از ان بنان خیزد
حکایت میکند خورشید چرخ از رزم و بزم تو
از آن در حالتی هم تیغ زن هم زرفشان خیزد

چو دستت ابر کی باشد که تا زوقطره بارد
زبرقش صد شررزاید ز عدش صد فغان خیزد
فلک از پیش حکم تو چو دو پیکر کمر بندد
ملک از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد
چو کلک اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد
بعالم در مشارتها ز سعد آن قرابت خیزد
بتثلیت بیان اندر چو قرآن کلک و کف باشد
چو چین در ابر و افکنندی قیامت آن زمان خیزد
وگر دست گهر بخش تو هر گری قلم نبود
نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد
امل را چون عدو بتو اجل گوئی که همزاد است
از آن معنی که با جود تو دایم تو امان خیزد
ز خوان جود تو خورد دست این سیار خوار حرم
از آن همچون قناعت ممتلی زین چرب خوان خیزد
خداوندا در ایام تو چون من بنده ضایع
توقع از که دارد بس کس از وی نه و من خیزد
نه جز مدح تو لطفش را دگر کس دستگیر آمد
نه جز دست تو صعبش را دگر کس هیزان خیزد
تو هم خوردتید و هم ابری پیروز آن نهایی ز
که ز غنچه بیرون که زوی قوت جان خیزد
چه نقص آمد درین دولت اگر ز مهره دولت
زین در که دهر آری چون من مدح خون خیزد

اسم آزاده بروردن برر مام نکو جشن
به ناررگانی باشد که هرگر ران زبان خرد
توان گفتن بدعدی در سحاو در سخن هرگر

به چون نودر جهان باشد به چون من را صههان خیرد
مرون آنم چو گوهر در آب و چون با قوت از آتش
اگر صدر جهان را هیچ رأی امتحان خیرد
به از بهر طمع گویم چو دیگر کس مذبیح تو

هما برسک چو مهر آرد چو بهر استخوان خیرد
همی تا چهره اطعالم باع از سم کم عمری
بروی عاتقان ماند چو باد مهرگان خیرد
بر اسر سری نادا که جرحت آردو آمد

که چوین انداز گردون بعانه آبخنان خیرد
عدوب خاکسار و درد چوون آبی ر باد سرد
چنان کس اردل و اردیده نار و باردان خیرد

بهار امسار خوشتر منماید	که ارسد گونه ربور منماید
سه از عیب نافه منکشايد	صا از حجاب عسر منماید
تماشا ر سوی ستان حر مند	که اوردوس خوشتر منماید
همه تاحی چو صوفی می نماید	همه حوصی چو کوتر منماید
هر ادرنت که ستان دادند و رو	همه رنباو در خور مینماید
کبھی صورت جو مانی مانگارد	گهی لعنت چو آدر مینماید
صا گوئی که عطار ی گرمست	که از ده مشک ادر منماید
سختم همت او حره حور سمد	بقدر از دره کتر منماید

دادن جود حاتم می نکاهد
فتاده در خم چوکان حکمتش
از آن طوطی جان خود حدیثش
خودش قطرهء دان بحر احصر
در آیس شعلهء دان چشمه نور
ناصف از سنت گل برون نماید
هر آن بده که شمس آرد سوی کان
هر آن بطنی که آن در مدح او است
روی حلق او همچون ده صبح
در قدرش چرخ اعظم مبر آورد
نه بیش رفعت او چرخ اعلی
لوقت حجب و حل مسائل
ز بهر مجلس او روز وعصت
سخن از مدح او قلم ندارد
همه اسرار علم از پیش رأیش
طمع را هر تمنائی که بود دست
گر بسته ز هر خدمت و
حد او در مان سرف در حرد
سند ناس زوی دشمن است
ز صفی صبح تو هر هست که
لی ز سر زری زین
حد او در مصدح حسن صدر

مداش علم حیدر می نماید
رمین چون گوی عنبر می نماید
که نه برین همچو شکر می نماید
که از لؤلؤ توانگر می نماید
که این چرخ مدور می نماید
بعنف از آب آدر می نماید
لحشم او محقر می نماید
ناید کان متر می نماید
همه عالم معصر می نماید
در ویش سعدا کر می نماید
چو حلقهء هر آن سوی در می نماید
ز دانش تر خنجر می نماید
قلب به ناله منبر می نماید
که قصر تبع گوهر می نماید
چو آئینه مصور می نماید
ز خود او منبر می نماید
و به همچون ذر با کر می نماید
که ذکری که با غر می نماید
که صد کس که با غر می نماید
که در و مایه می نماید
همه چرخ با غر می نماید
که در و مایه می نماید

که بریا کیش محضر می نماید	که هر بیت از قصیده چون گواهیست
که الحق نیک مضطر می نماید	کرم فرمای و بر خادم بیخشای
و گر چه سخت منکر می نماید	بر حلمت کتابم هیچ ننمود
که ماه از شب نکوتر می نماید	برای عفو تو جرمی بنابد
مرا هر کس ز هر درمی نماید	نیم حالی ز درگاه تو ور چه
و گر صد جای دیگر می نماید	ز گردون نیست خالی جرم خورشید
سخن ز ترا مخمر می نماید	ز بهر مدح تو برورده ام لفظ
همی تا چرخ اختر می نماید	همی تا دهر ابلق رای باشد

مطیع و رام بادت ابلق دهر

که چرخ خود میسر می نماید

روی یارم ز آفتاب اکنون نکوتر می شود

تا بگرد مساه او از مشک چنبر می شود

مرکز شمشاد او از لعل و ناقوت آمد است

بروز دبای او از مشک و عنبر می شود

خانه دل از رخ خویش شود روشن همی

عالم جان از سر زلفش معطر می شود

سروین کر رشک قدس کشش بر خشک ماند

گل نگر گز شره روش در عرق تر می شود

هر که رو با حلقه زلف وی اندر حلقه شد

از میان جان و دل چون حلقه بر در می شود

در دو عالم سایه بر خورشید هرگز نماند

هر کرا سودای تو بکنده در سر می شود

جان بطوع دل فدای خا کپایش کرده ام
نیست در خوردش ولی دستم بدین در می شود
گرچه لعش همچو عیش تلخ میراند سخن
چون بشکر بر گذر یابد چو شکر می شود
گفت لعل او کنم از وصل کارت همچو زر
آنچنان ساده نیم کو عشوه مادر می شود
هر متاعی کان مرا باشد ز جنس جان و دل
در بهای یکنظر در کار دلبر می شود
عیسی از من شعر میخواهد که وقت تهیت
سوی صدر خواجه هر هفت کشور می شود
صدر عالم رکن دین اقصی القضاة شرق و غرب
آنکه چرخش بنده و ابام چاکر می شود
آسمان از قدر جاه او بلندی میکند
و آفتاب از نور رأی او منور می شود
دست او گاه سخاوت شره طوبی میدهد
لفظ او گاه عنایت رشک شکر می شود
سروری را سروری از وی حاصل آمده است
آرزو را آرزو ز وی میسر می شود
نوشه جان از عیاش نیک فربه شد و
کبسه کان از سخایش سخت لانگرمی شود
عقل در سودای جاه او ز خود بیگانه شد
و هم در دری قلمش آشنای می شود

صدر شرع از قرّ جاه او مزین آمده است
نوك كلك از شرح خلق او معنبر می شود
حکم و حلمش هم رکاب باد و خا کند از صفت
لطف و عنفش هم عنان آب و آذر می شود
مشتری ياك است صاحب طالع مسعود او
مرد اکبر کنیت او سعد اکبر می شود
در رکاب خدمتش گردون پیایی می رود
با قضای آسمان حکمش برابر می شود
بحر چون خوانم مرا و را که بگاہ مکرمت
هر سر انگشتی ازو صد بحر اخضر می شود
عدل او آسایش مظلوم عاجز میکند
وز سخایش هر کسی جز کان تو انگر می شود
آفتاب از شرم جود او شبانگهان بین
تا چه سرگردان و حیران سوی خاور می شود
مشکل شرع از بنان او همه حل کرده شد
روزی خلق از سر کلکش مقدر می شود
باد خلق او مگر بگذشت در خاک ثبت
چوی از او در ناف آهو مشك اذفر می شود
ابر را گویند کز تأثیر جذب آفتاب
چون بخار از روی دریا بر فلک بر می شود
نزد من تحقیق آنست آنکه هنگام سخا
آفتاب از شرم رویش زیر چادر می شود

بیش لفظ او صدق چون من همه تن گوش شد
 لاجرم در سینه او قطره گوهر می شود
 قول صدق او چو قرآن است قرآن که گهی
 ظاهرا در بند سیم و حلقه زر می شود
 روز درس او ملک گردد چو سوسن ده زبان
 بسا قضا از غیب این معنی مقرر می شود
 اعتدال عدل او برداشت علتها چنانک
 خانه بیمار بیزار از مزور می شود
 هر چه اندر حقه سینه کسی تضمین کند
 جمله در آئینه طبعش مصور می شود
 نصرت ایزد بهر حالی قربن جاه اوست
 لاجرم بر کافه خصمان مظفر می شود
 ای ترا گشته مسلم منصبی کنز روی شرع
 هر که گردد منکر جد تو کافر می شود
 تیغ کوه و تیغ خورشید ایمنند از یکدیگر
 تا میان هر دو انصاف تو داور می شود
 دست کوتاه کرد مقناطیس از آهن ت مدد
 که چگونه عدل تو خصم ستمگر می شود
 اندر ایام تو ظالم می ترسد آنچه بدنت
 بسز در زر زره نرد کوتیر می شد
 بدنت بر ظالم چندان هیبت زید صاف تو
 کنز همس که زید که سنجید می شود

بخل و ظلم از شرم جود و وهم عدلت در جهان
این چو سیم رخ آن دگر کبریت احمر می شود
چرخ در بستست در عهدت در ظلم و ستم
از کواکب زان در گردون مسمر می شود
آسمان در بیش حکمت حلقه در گوش آمده است
و آفتاب از بهر جودت کیما گر می شود
از تو چشم فضل روشن گشت و جان علم شاد
کیست کاندرا عهد تو نه علم پرور می شود
ذره بیش لطف تو گردد گران سایه چو کوه
کوه با حلم تو از ذره سبکتر می شود
هر که چون سوسن بمدح تو زبان بر میکشد
در زمان او را دهن بر زر چو عبهر می شود
خشم تو گر از بر گردون گزند فی المثل
از نهیب تو دو نیمه چون دو بیکر می شود
تبغ از شک عدوت تو بر آسود است از آنک
خود نفس در حنجر خصم تو بیکر می شود
معنی مدحت ندارد هیچ یا بیان از مدد
این زعجز ماست گر لفظی مکرر می شود
مدح تو چون سروری آسان توان گفتن از آنک
خود زبان کلک در مدحت سخنور می شود
تا چو تو در هر ربیعی ابر گوهر می دهد
تا چو من در هر خزان ناد زرگر می شود